

سعید هر شبه شب بخانه ام می آمد؛ به اتاقی که تختخوابم در گوشه ای از آن قرار داشت و اجاق گاز دو شعله ام در گوشه دیگرش؛ و تنها یک صندلی و یک میز داشتم. به من می گفت «بنشین روی تخت». و بالشی پشتم می گذاشت؛ میز را می کشید جلوی تخت و پا کتی را که با خود آورده بود باز می کرد و آن طرف اتاق مشغول آشپزی می شد. معمولاً برایم غذای ایرانی می پخت؛ غذاهایی که با همه نا شناختگی برایم بو و مزه دلچسبی داشتند. غذا را با هم می خوردیم و او تمام شب را، تا وقتی که روی همان تخت خوابم می برد، آنجا، روی تنها صندلی اتاق، می نشست. و صبح که برمی خواستم ظرف ها شسته و اتاق مرتب بود و او، بی آنکه بیدارم کند، رفته بود. بیشتر شب ها، آخرهای شب، تنها صفحه ای را که از صدای مادرم داشتم و سعید آن را در همان ماه های اول ورودم به انگلیس پیدا کرده و برایم خریده بود، می گذاشت روی دستگاه گرام کوچکی که خودش برایم آورده بود و در واقع همان صدا بود که همچون لالایی دلنوازی من و بردیا را به خواب می برد.

ناگهان از جا برخاستم و گفتم:

- می خواهم آهنگی را که خیلی دوست دارم برای سعید بگذارم.

برقی در چشمان نرگس نشست و با شیطنتی شیرین به سعید نگاه کرد و من، بی آنکه به سعید نگاه کنم، به اتاقم رفتم؛ سراغ نواری که سالها پیش از روی صفحه ای که سعید برایم آورد پر کرده بودم، و روز گذشته، وقتی با عجله لباس هایم را در چمدان می گذاشتم، آن را هم میانشان فرو کرده بودم. با نواری به ایوان برگشتم. نرگس ضبط صوت را روی میز گذاشته و منتظر من بود.

صدای مارتا، در میان صدای امواج، مثل چلچراغی با صداها قطعه بلور که به آهنگی برقصند، در فضا فرو ریخت و همانگونه که لحظه لحظه اوج می گرفت، صدای دریا و مرغان دریایی را در خود فرو برد.

سعید، با شنیدن صدای مارتا، سر بر پشتی صندلی داد و در عوالمی که آرزو می کردم بدانم چیست غرق شد. احمد و نرگس با دقت و کنجکاوی به موسیقی و شعری، که برایشان نا شناخته و مبهم بود، گوش می دادند.

پس از گذشت روزی خوش، که نرگس و احمد با قصه های جالب و خنده های پرطنینشان آن را دلچسب تر و مطبوع تر کرده بودند، چند ساعتی بود که دومین شب اقامت ما در گلسرا شروع شده بود. در تمام روز هیچکس نه از سیاست گفته بود و نه از زندگی پرطپشی که بر سراسر آن سرزمین جریان داشت. من از حالت ها و رفتارهای آنها می فهمیدم که حالم تا چه اندازه وخیم بوده است. می دیدم همه، با قرار قبلی، درهای جهان واقعی را بروی من بسته اند تا، در جهان کوچکی که جز زیبایی و آرامش در آن نبود، توان های از دست رفته مرا به من بازگردانند.

جواهر و موسی، مثل همیشه، پس از شام و جمع و جور کردن ظروف به خانه خودشان، در آنطرف باغ رفته بودند، تا مثل همه روستائیان هر چه زودتر بخوابند. ما مانده بودیم و شب دریایی. دریا و آواز نرم موج هایش ما را به ایوان کشانده بود. در سکوت نشسته بودیم و تماشایش می کردیم.

شب پائیزی آنجا هم چندان سرد نبود. آسمان صاف بود و دریا آرام. خُرده موج ها کاهلانه به ساحل می رسیدند و در بازگشت، زیر نور مهتاب، هزاران مروارید می شدند و به دریا می ریختند. صدای مرغان دریایی از دور و نزدیک شنیده می شد؛ صدایی که به موسیقی قبایل بدوی بی شباهت نبود. نسیمی خنک از سوی آب ها برمی خاست و، آکنده از بوی دریا و گیاهان ساحلی، با عطر برگ های درختان پرتقال و بهار نارنج درمی آمیخت و بر پوستم می نشست.

سعید کمی دورتر از من، اما روبه من، نشسته بود و هر بار که نگاهم به نگاه او برمی خورد اشتیاق بی پروایی را در آن می دیدم که، مثل جوانی دوباره بدست آمده ای، به شعفم می آورد. به روزهایی برگشته بودم که

وقتی صدای مارتا خاموش شد و موج‌ها و مرغان دریایی دوباره به ایوان برگشتند، احمد اولین کسی بود که به حرف آمد:

- عجب صدایی است. با اینکه هیچ یک از کلمات را نمی‌فهمیدم، مثل اینکه به زبان من می‌خواند و همهٔ احساس‌هایش را به من منتقل می‌کرد. بعد روبه من گفت:

- این کیست لوبا؟

سعید سر از صندلی برداشت، لبخندی حق‌شناسانه برویم زد و به جای من جواب داد:

- مارتا.. مادر لوبا است.

نرگس با هیجانی که رنگی از ملامت داشت گفت:

- لوبا! چرا هیچوقت این را برای ما نگذاشته بودی؟

و من نگفتم که امین دوست نداشت که چیزی از گذشته با من باشد، هیچ چیز؛ حتی صدای مادرم. گفتم:

- اذیتم می‌کرد. غمگینم می‌کرد. ولی امشب می‌دانستم غمگین نخواهم شد.

احمد گفت:

- کار دیگری هم از او داری؟

- نه. این را هم از روی تنها صفحه‌ای که سعید توانست در لندن پیدا کند، پر کردم.

سعید با آب و تاب دربارهٔ مارتا حرف زد. از همان چیزهایی گفت که از من شنیده بود و یا از پشت صفحه خوانده بود. و من غرق حیرت بودم که چگونه همهٔ آنها را بیاد دارد. احمد گفت:

- وقتی از چک می‌آمدی مادرت زنده بود؟ باز بجای من سعید جواب داد و گفت:

- نه. سالها قبل از آن مرده بود.

و هوشیارانه حرف را عوض کرد و گفت:

- این آهنگ او جایزهٔ «فاختهٔ طلایی» را، که مهم‌ترین جایزهٔ هنری چک است، برده. سه سال پشت سرهم ترانه‌هایش این جایزه را گرفتند.

متأسفانه من نتوانستم آن دو تایی دیگر را پیدا کنم.

نرگس نوار را به اولش برگرداند و گفت:

- من می‌خواهم یکبار دیگر آن را گوش کنم.

و مارتا دوباره خواند:

من بوی پرواز را

از بال پرنده‌ای استشمام می‌کنم

که در قفس است؛

آی... پرنده‌ای که

بر فراز سرم

از آسمان نیلی می‌گذری

تو پرواز را

عادت کرده‌ای و فراموش...

بامن

لحظه‌ای

تا این قفس بیا...

فقط لحظه‌ای

فقط لحظه‌ای

با گیسوانی بافته که روبان سفیدش تا شانه‌هایم فروریخته بود، و با پیراهن زردی که توری سفید برداشش فرو می‌افتاد، در اولین ردیف، کنار پدرم نشسته بودم و از انفجار صدای کف زدن‌ها می‌لرزیدم. سالن می‌لرزید و آرام نمی‌گرفت. همه یک صدا فریاد می‌زدند «مارتا... مارتا...» و مارتا، در پیرهن صورتی بلندش بر صحنه ایستاده بود و چشمان عسلی‌اش برق می‌زد. دست‌هایش را بالا گرفته بود، و با غرور، نگاهش را بر جمعیت می‌گرداند و به رویشان لبخند می‌زد. دلم می‌خواست به من نگاه کنند، فقط به من؛ اما نگاه او بر من هم همان قدر می‌نشست که بر تمامی جمعیتی که برایش بپا خاسته بودند. و فردای همان شب بود که او

را بردند... چند ماه بعد، وقتی باز گشت، نه برقی در چشم‌ها داشت و نه لبخندی بر لب. دیگر اجازه خواندن نداشت. هر کجا رفت کار دیگری هم به او ندادند. چرا، بالاخره در یک کارخانه عروسک سازی کاری پیدا کرد. بدن عروسک‌ها را می ساخت - عروسک‌هایی بی سر؛ سر عروسک‌ها را جای دیگری می ساختند. نتوانست بیشتر از هجده ماه دوام بیاورد؛ کارش به تیمارستان کشید. و بعد، برای همیشه، در خانه بستری شد و هیچوقت نفهمید که «جری چرنی»، موسیقی شناس معروف، صدایش را «چلخراغی از بلور که می رقصد» خوانده است. و هیچوقت نفهمید که در تمام سال‌هایی که او عروسک‌های بی سر می ساخت، در بیمارستان بود، و یا در اتاق کوچک رو به میدان «ونسن لاس» روی تخت افتاده و با وحشت به مجسمه استالین که با غرور بر بلندی‌های «لخنا» ایستاده بود، نگاه می کرد، مردم آهنگ‌های او را در خفا زمزمه کرده و نامش را در سینه زنده نگاه داشته بودند.

سعید بازویم را فشرد و در حالیکه تکانم می داد گفت:

- جایی نرو که ما نباشیم.

نگاهش کردم. آمده بود و روی دسته صندلی من نشسته بود. سرم را به او تکیه دادم و گفتم:

- من حالت خیلی خوب است. نگران نباش.

نرگس از جا بلند شد، دست احمد را گرفت و، در حالیکه او را به طرف پله‌ها می برد، گفت:

- ما می رویم کمی قدم بزنیم.

من و سعید تکان نخوردیم. نرگس و احمد از پله‌ها پائین رفتند، به سوی دریا. ساحل، کنار درختان، تا بی نهایت کشیده شده بود و زیر نور ماه به جاده ابریشمینی شباهت داشت که هیاکلی مرموز را در گوشه و کنارش پنهان داشته باشد. سایه‌های احمد و نرگس، بی خیال و بازیگوش، بدنبال آنها می دویدند و بزرگ می شدند. سعید بلند شد؛ درست در لحظه‌ای که گونه‌ام داشت گرمای تنش را تجربه می کرد. نشست کنارم، جایی که قبلاً نرگس نشسته بود. گفتم:

- چرا از اینجا بلند شدی؟

سعید چشمانش را، که اشتیاقی سوزنده به شعله اش کشیده بود، به من دوخت و گفت:

- فکر کردم اینطور راحت تری.

برخاستم و در حالیکه بسوی اتاق می رفتم گفتم:

- برویم تو... اینجا سردم است.

از اتاق نشیمن گذشتم و، بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم، به اتاق خودم رفتم. لحظاتی بعد سعید جلوی در گشوده اتاقم ایستاده بود. با پیشانی بلند و بیسنی کشیده اش به آن سپاهی پارسی می ماند که فرمان آزادی یهودیان را با خود دارد. مثل لحظه بلوغ، براسی دهنده و تندنفس، از میان قاصدک‌ها و بادبک‌های رنگین گذشتم و به سوی چشمه‌های آب‌های گرمی که عطش و سیرابی را با هم هدیه می کنند، تاختم. سعید به درون آمد و درهم پیچیدیم. به چشمه‌ای فرو افتادم و صدایش زدم و او آمد، آمد، آمد؛ و سرتمانی نداشت.

چشمانم را گشودم. صبح سرزده بود. بوی سعید هنوز در رختخوابم می لولید. یادم نمی آمد که کی خوابم برده و او کی رفته است. فقط می دانستم که از من پرسیده بود «می خواهی شب را اینجا بمانم؟» و من گفته بودم «نه».

دلتم نمی خواست نرگس و احمد بدانند که ما در یک اتاق خوابیده ایم. با هیچکدامشان رودربایستی نداشتم، اما زندگی در ایران و معاشرت با خانواده و فامیلی سنتی اثراتش را بر من هم گذاشته بود. می دانستم در آنجا در مورد ارتباط یک زن و مرد ملاحظات خاصی وجود دارد. آدم ها می توانستند، اگر شهامتش را داشتند، از دوست داشتن بگویند؛ اما عاشق بودن، و به خصوص رابطه جنسی داشتن، چیزی نبود که بشود آن را به رخ دیگران کشید. سراسر کتاب های ادبی آنها، حتی دیوان شاعران کلاسیک شان، پر از گفتگوی عشق است و تمنای وصل؛ عشق هایی دیوانه وار و به جنون کشیده، و آرزوی تمام نیافتنی وصل معشوق. اما در همه این کتاب ها وصل چیزی است که یا میسر نمی شود و یا، اگر به ندرت پیش آید، جز ننگ و ابتذال چیزی به همراه ندارد. همه کس این شعرها را در حافظه دارد و می خواند؛ حتی زنان و مردان مذهبی. اما تعبیر همه آن است که شاعر به خدا، که معشوق جاودانه است، عشق می ورزد و وصل واقعی چیزی جز رسیدن به او نیست. در مراسم مذهبی خانه حاجی دیده بودم که بسیاری از اشعار کاملاً واضح جنسی نیز، با کمک تأویلات عارفانه، جواز عبور به سنتی ترین نیایش ها را پیدا می کنند.

جوان ترها، که بی پروا تر هستند، فقط در پنهان و با دوستان نزدیکشان

از عشق و عاشق شدن می گویند؛ اما آنها هم نمی خواهند کسی بداند که با معشوقشان رابطه جنسی هم دارند. مردها البته ابایی ندارند که تظاهر کنند با زنی یا زانی همبستر می شوند، حتی از این بابت احساس غرور هم می کنند، اما این تظاهر تا زمانی است که آنها به زنی عاشق نشده یا با او ازدواج نکرده باشند. اولین مرحله تقدیس عشق و همسری، احتیاط و پنهانکاری است. با اینکه همه می دانند در اینجا عشقی هست و، طبعاً رابطه ای جنسی، اما عشاق نباید تظاهری داشته باشند. من می دیدم که نرگس هم، با وجود اینکه زنی آزاده بود و به بسیاری از سنت های خانوادگی به راحتی پشت پا می زد اما، عشق و رابطه اش را از خانواده پنهان می کرد؛ هر چند همه کم و بیش به علاقه ای که بین او و احمد وجود داشت واقف شده بودند. او حتی در مقابل من و سعید، که خصوصی ترین حرف هایش را با ما می گفت و هر دو می دانستیم که با احمد رابطه جنسی دارد، به احمد نزدیک نمی شد. در همان بیست و چهار ساعتی که به آنجا رسیده بودیم آنها با هم حرف می زدند، راه می رفتند، نگاه ها و حرف های عاشقانه داشتند اما من ندیده بودم که با هم به اتاقی بروند.

وقتی به اتاق نشیمن رفتم، نرگس آنجا نشسته بود و کتاب می خواند. با دیدن من کتاب را بست و از اینکه شب قبل ما را تنها گذاشته بود عذرخواهی کرد و گفت فکر نمی کرده به آن زودی به رختخواب بروم. از حرف هایش فهمیدم که شب گذشته، وقتی برگشته بودند، سعید را تنها در ایوان دیده بودند و او گفته بود من تازه رفته ام بخوابم.

سعید و احمد به تهران برگشته بودند. نرگس گفت که وقت رفتن آنها را دیده است:

- صبح خیلی زود رفتند که به کارشان برسند.

و پاکتی را به من داد و گفت:

- سعید گفت این را به تو بدهم.

پاکت را باز کردم. یادداشتی کوتاه و به انگلیسی بود: «تو بودی، تو

هستی، تو خواهی بود! فردا شب می بینمت، سعید».

چون دختری نوجوان، که از محبوب خویش سخن از عشق بشنود، خونم جریانی گرم و تند پیدا کرد. می دانستم صورتم سرخ شده است. نامه را در پاکت گذاشتم و گفتم:

- فردا شب می آید.

نرگس خنده ای کرد و با احتیاط گفت:

- نمی تواند تا پنج شبه صبر کند. عشق صبوری ندارد.

و از ترس اینکه مرا ناراحت کرده باشد، چشم از من گرفت و از جا پرید و گفت:

- بروم صبحانه بیاورم.

همان روز، برای نرگس گفتم که شب قبل با سعید خوابیده ام؛ وقتی که هر دو بر مخته ای لمیده بودیم و من داشتم به گل های ابریشمی دور عکس محمدخان نگاه می کردم. نرگس هیجان زده و مشتاق حرف هایم را شنید و گفت:

- آه... خدای من، پس تو هم سعید را دوست داری؟

سرم را به تأیید تکان دادم و دیدم که او هم نمی تواند حتی تصور کند که زن و مردی بتوانند با هم بخوابند و یکدیگر را دوست نداشته باشند یا شاید هم، مثل بیشتر مردم آن سرزمین، فکر می کند که فقط مردها به چنین کاری مجازند و زن، بدون دوست داشتن و عشق، حتی نمی تواند به لذت فکر کند. و به او نگفتم که دیشب، وقتی می رفتم تا با سعید بخوابم فکر نمی کردم این همه دوستش دارم؛ من می رفتم با او بخوابم چون در آن لحظه او را خواسته بودم؛ می رفتم با او بخوابم چون می خواستم من هم انتخاب کردن را تجربه کرده باشم؛ و در این انتخاب به غروری ناشناخته دست یافته بودم.

وقتی پس از دو هفته بی خبری و غوطه خوردن در شوری خلسه آور به تهران بازگشتم خودم را کاملاً سلامت و پرانرژی یافتم. احساس می کردم

زندگی دوباره ای به من بخشیده شده و افکار بهم ریخته ام منظم و متمرکز کند. در آن دو هفته نرگس از یکسو، و سعید از سویی، مرا از زندگی ماتم زده و مرده ای که در آن دست و پا می زدم، به جهانی روشن و پر امید کشانده بودند. می دیدم قدرت دارم زندگی تازه ای را شروع کنم که افسار و مهارش تنها در دست خودم باشد.

در آن مدت روزهایم به پیاده روی و مصاحبت با نرگس گذشته بود. در آنجا هر روز بیشتر و بهتر او را شناختم و با جهان او، که با همه حساسیت ها و ظرافت هایش به آتشی شعله ور می مانست، آشنا شده بودم. می دیدم با اینکه پنج شش سال از من کوچکتر است، تیزبینی و درکش از همه چیز، بیشتر و کامل تر از من است. به او غبطه می خوردم و از او می آموختم؛ بی آنکه مطمئن باشم که این آموخته ها روزی بتواند مرا به جایگاهی که او داشت برساند.

شب ها، پس از آنکه من گفتگویی تلفنی و طولانی را با عصمت خانم و بهرام، و به ندرت بردیا، تمام می کردم سعید می رسید. او، پس از سه ساعت رانندگی در جاده های مارپیچ کوهستانی، خودش را به آنجا می رساند تا من زیباترین و بهترین لحظه های زندگی ام را در کنارش و در کنار خیال انگیزترین و بزرگترین دریاچه جهان تجربه کنم. سعید که می آمد، نرگس غیبتش می زد. اگر احمد هم آمده بود با او می رفت و اگر نیامده بود، به بهانه ای ما را تنها می گذاشت.

با سعید قرار گذاشته بودیم که در تهران ملاقات های خصوصی خودمان را، دور از چشم دیگران، ادامه دهیم و نگذاریم تا مدت ها بعد، تا وقتی که داغ مرگ امین برای پدر و مادر و فامیلش کهنه شود، کسی به رابطه ما پی ببرد. هر دو خوب می دانستیم که در آنجا هیچکس زنی را که تازه شوهر از دست داده مجاز نمی داند که به مرد دیگری نزدیک شود؛ به خصوص اگر که آن شوهر شهید هم شده باشد.

با این همه هیچکدام از ما فکر نمی کردیم در تهران چیزهای دیگری در انتظارمان است که حتی امکان دیدارهای کوتاه را هم از ما خواهد گرفت.

ثریا مرتب تأکید می کرد که نباید رفتاری تند با بردیا داشته باشم و یا او را مجبور به کاری کنم که دوست ندارد. می گفت:

- اگر به او فشار بیاورید ممکن است از خانه حاجی هم برود. بهترین روش برخورد با او مهربانی است. او باید قبول کند که تو عاشقانه دوستش داری.

و توصیه می کرد که با خواهش و با زبانی خوش او را به خانه بیاورم و بدون اینکه با او مستقیماً مخالفت کنم، جهت او را تغییر دهم. ثریا می گفت:

- نباید فراموش کنی که او در حال حاضر بیشتر از هر چیزی به عشق و محبت نیاز دارد.

اما نرگس فکر می کرد، حتی اگر من به سراغ بردیا بروم و بپایش هم بیافتم، او به خانه باز نخواهد گشت؛ و مرتب می گفت:

- بردیا فقط از مدیر و معلمش حرف شنوی دارد.

من، که از تصور رو برو شدن با مدیر مدرسه بردیا احساس تنفر می کردم و به یاد آوردن چهره گچی و چشم های شیشه ای سیاه و غبار گرفته اش حال را دگرگون می کرد، گفتم:

- من که قادر نیستم با مدیر او رو برو شوم. معلمش را هم نمی شناسم. اما مطمئن آدمی است بدتر از مدیرش.

سعید، که در تمام مدت بحث ساکت بود، بالاخره به حرف آمد و گفت:

- من فکر نمی کنم اگر هم بتوانی بروی و با آنها صحبت کنی نتیجه ای به دست بیاوری. بهترین راه این است که حاج آقا با آنها تماس بگیرد. به او نمی توانند جواب سر بالا بدهند.

ثریا و نرگس هم پیشنهاد سعید را پسندیدند و من همان روز بدیدن حاجی رفتم تا برای برگرداندن بردیا به او متوسل شوم.

بعد از ظهری بارانی بود. روزنامه فروش ها خبر دستگیری ده تن از نامزدهای اولین انتخابات ریاست جمهوری را فریاد می کردند. تیر

فردای روز ورودم به تهران به خانه حاجی رفتم تا بردیا و بهرام را به خانه بازگردانم. بردیا، با اینکه می دانست برای بردن او خواهم رفت، در خانه نبود. بهرام را به خانه بردم و از عصمت خانم خواهش کردم به بردیا بگویند هر چه زودتر به خانه بیاید. عصمت خانم، در حالیکه حرف های ناگفته ای در چشم هایش بود و ملاحظه کارانه حاجی و نرگس را می پائید، سر به تسلیم تکان داده بود.

روز بعد نرگس بدیدنم آمد و گفت که بردیا می خواهد برای همیشه در خانه حاجی بماند و هر چه او و حاجی و عصمت خانم اصرار کرده اند زیر بار نرفته است. نرگس افزود که «بردیا می گوید تو مشروب می خوری و نماز نمی خوانی؛ و اونمی خواهد در خانه تو زندگی کند». نرگس ناراحت و نگران بود. می گفت «بردیا با من هم روی خوشی ندارد؛ به آقا جان و مادر هم فقط احترام می گذارد، اما فکر می کنم از تنها کسانی که حرف شنوی دارد، مدیر و معلمش هستند و بس.»

آن روز از سعید و ثریا هم خواهش کردم بیایند تا شاید به کمک آنها بتوانم راه حلی برای این مسأله پیدا کنم. ثریا بیش از من نگران وضعیت بردیا بود. او می گفت:

- این روزها بچه های زیادی را دیده ام که به شدت مذهبی شده و مقابل پدر و مادرهای خود ایستاده اند؛ و تنها نتیجه برخوردهای تند پدر و مادر این بوده که بچه ها خانه را برای همیشه ترک کنند.

او فکر می کرد که وضعیت بردیا از آنها هم حساس تر است؛ چون بردیا پدرش را از دست داده؛ پدری که ضد مذهبی ها او را کشته و انقلابیون مذهبی از او به عنوان شهید انقلاب تجلیل می کنند.

درشت روزنامه‌ها خبر از انتشار اطلاعاتی‌ای داشت که در آن دانشجویان خط امام تعدادی از کاندیداها را همکار آمریکا خوانده بودند. حاجی؛ با ورود من به اتاق، روزنامه‌ای را که در دست داشت به کناری گذاشت و گفت:

- حالا دیگر هر کسی را بخواهند از دور خارج کنند، اسمش را از اسناد سفارت آمریکا بیرون می‌آورند. معلوم نیست این اسناد چقدر است و بالاخره کی تمام خواهد شد.

او، پس از ماجرای اشغال سفارت آمریکا و استعفای نخست‌وزیر دولت موقت، که مورد علاقه و اعتماد او بود، مرتب نگرانی خود را نسبت به اوضاع و آینده مملکت ابراز می‌کرد و همه اعتبار و نفوذش را برای موفقیت «بنی صدر» در انتخابات ریاست جمهوری به کار گرفته بود و او را یگانه شانس برای تمام شدن نابسامانی‌ها و ناآرامی‌هایی می‌دید که روزبه روز وسعت بیشتری پیدا می‌کردند.

آن روز هم حاجی مدتی درباره ایمان مذهبی بنی صدر، و لیاقت‌ها و سیاستمداری‌های او حرف زد و آخر سر گفت:

- اگر بجای بنی صدر هر کسی بیاید، هر روز در یک جای این مملکت خون و خونریزی است. او تنها کسی است که می‌تواند جلوی پیشرفت کمونیست‌ها را بگیرد و نگذارد که بچه‌های ساده و فریب‌خورده مردم، براهی بروند که من خوب می‌دانم عاقبتش نابودی است.

من، که از نرگس یاد گرفته بودم حرف‌های حاجی را فقط گوش کرده و در برابرش کمترین نظری از خود ابراز نکنم، با تمام شدن این حرف بلافاصله مسأله بردیا را مطرح کردم. حاجی، هم، با اعمال و رفتار بردیا موافق نبود و از تغییرات او در آن مدت کوتاه تعجب می‌کرد و در حالیکه با افسوس سر تکان می‌داد، گفت:

- نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که همه بچه‌ها گستاخ شده‌اند و اسم این گستاخی را دین و مذهب گذاشته‌اند.

حاجی، ابتدا از این‌که می‌دید بردیا نماز می‌خواند و درباره اسلام کنجکاو است خوشحال شده بود. فکرمی کرد مذهب می‌تواند درد

بی‌پدری را شفا دهد. او همیشه فکرمی کرد که مذهب می‌تواند بهر کسی کمک کند تا دردهایش را فراموش کند. حتی با اشاره‌ای به مریضی من، که آن را بخاطر مرگ امین می‌دانست، گفته بود «می‌دانی لوبا جان... تو مثل دختر منی؛ نمی‌خواهم نصیحت کنم، اما فقط می‌خواهم بگویم اگر پس از امین دل به خدا می‌دادی و خودت را به او می‌سپردی کمتر صدمه می‌دید. آدم توی این دنیا مثل کشتی کوچکی است در دل دریایی طوفانی. کار در دست کشتی بان است و بس. باید دل به او داد و کارها را بدست او سپرد.» با این همه، وقتی دیده بود که بردیا دل به خدا نمی‌دهد تا آرامش بگیرد بلکه دل به او می‌سپارد چون او را قادر بر همه چیز می‌بیند، نگران شده بود: «خدا البته قادر است. جبار هم هست. اما اینها فقط دو صفت از هزاران صفت خداست. اما بردیا، مثل خیلی از جوانهای این روزگار فقط همین دو تا صفت را چسبیده است.»

آن روز حاجی مدتی از تندخویی‌ها و زورگویی‌های بردیا با دیگران حرف زد و از این گفت که بردیا و جوان‌هایی مثل او گوهر مذهب اسلام را در جنگیدن با دشمنان اسلام خلاصه می‌بیند نه در نیکی کردن و عبادت خداوند.

در پایان، و در مقابل خواهش من که از او می‌خواستم با مدیر بردیا صحبت کند و از طریق آنها او را به خانه بازگرداند، با مهربانی گفت:

- من حرفی ندارم. هر کاری بخواهی می‌کنم. شاید خدا کمک کند و مهر مادری به او آرامش دهد.

حاجی فردای همان روز نزد وزیر آموزش و پرورش رفته بود و از طریق او به مدیر و معلم بردیا دستور داده شده بود که بردیا را وادار کنند به خانه برگردد. به بردیا گفته بودند «وظیفه دینی توست که در غیبت پدرت از مادر و برادرت سرپرستی کنی»؛ و، شاید چیزهای دیگری هم به او گفته بودند؛ چیزهایی که در ایران، و به خصوص بین مسلمانان سنتی، درباره مقام مادر گفته می‌شود.

و نتوانسته بودم به دروغ بگویم «یکدیگر را چقدر دوست داشتیم».
بردیا به سوی من برگشت. با چشمهای عسلی رنگش، که به نظرم بیشتر از همیشه به چشم های من شبیه بود، نگاهم کرد؛ لبخندی زد و گفت:

- می دانی قرار است ما را ببرند به اردوی خوزستان؟

- برای عید یا تابستان؟

سال گذشته هم در ایام عید یک هفته ای به اردوی رامسر رفته بودند، کنار دریای خزر.

بردیا، با شادمانی کودکانه ای که او را شبیه گذشته هایش کرده بود، گفت:

- یک ماه ونیم دیگر. برای سالگرد انقلاب.

- مگر مدرسه ها تعطیل می شوند؟

- نه؛ مدرسه تعطیل نمی شود؛ از هر مدرسه بیست نفر را انتخاب کرده اند که یک ماه تعلیمات پارتیزانی ببینند.

- تعلیمات پارتیزانی؟

خواستم اعتراض کنم اما یاد حرف ثریا افتادم. نبایستی با او جرو بحث می کردم. به نرمی گفتم:

- ولی مگر اوایل اسفند امتحان ندارید؟ فکر نمی کنی با یک ماه دوری از مدرسه از درس هایت عقب بیافتی؟

با حالتی جدی گفت:

- نه؛ عقب نمی افتم. آنجا درس هم می خوانیم. تازه دستور امام است... درس چه اهمیتی دارد؟

سعی کردم حرف را عوض کنم و در حالیکه به سوی چمدانی که هنوز باز نکرده بود می رفتم، گفتم:

- تو لباسهای زیرت را بگذار در اشکاف. من بقیه لباس ها را در می آورم.

و چمدانش را گشودم و محتویاتش را خالی کردم. چمدانی را که یک ماه و نیم بعد دوباره آن را بستم و بردیا را با آن روانه اردو کردم - بی آنکه نگرانی های وقتی را داشته باشم که بردیا از رفتن به اردو و تعلیمات پارتیزانی گفته بود.

اوایل دیماه، بعد از چند روز نگرانی و انتظار، بالاخره بردیا با وسایلس، که آنها را به مروره خانه حاجی برده بود، برگشت. و وقتی به خانه آمد نگاهش رنگ مهر و آشتی داشت. او را در آستانه در، پس از ماهها، در آغوش کشیدم؛ دیدم که استخوان بندی اش بزرگتر و محکم تر و قدش از من بلندتر شده است. سرش را، که گویی بر گردنش سنگینی می کرد، درست مثل پدرش میلان، اندکی کج گرفته بود و لبخند گنگی بر لب داشت.

خواستم چمدانش را بگیرم؛ نگذاشت و به سوی اتاقش رفت. سرش همانطور کج بود و موهای صاف خرمایی اش، که چون موی سربازان کوتاه شده بود، زیر انوار طلایی غروب که از پنجره می تابید و اتاق را رنگین می کرد، روشن تر به نظر می رسید.

وقتی که در اتاقش داشت لباسهایش را از چمدان بیرون می آورد و، با دقتی که درست شبیه امین بود، آنها را در کمد آویزان می کرد، بی مقدمه و به انگلیسی (همیشه راحت تر بودم با او به انگلیسی صحبت کنم) گفتم:
- من در این مدت خیلی رنج برده ام. تازه دارم حال خودم را می فهمم و می بینم درباره تو و بهرام کوتاهی کرده ام. دلم می خواهد از این پس مثل گذشته ها باشیم و بیشتر وقتمان را با هم بگذرانیم.
بردیا، در حالیکه پیرهنی را به گیره لباس آویزان می کرد، به فارسی گفت:

- من دلم نمی خواهد شما مشروب بخورید.

- می دانم، می دانم عزیزم. اما من وضع بدی داشتم. مرگ پدرت لطمه بزرگی به من زد. تو که می دانی، ما...

در آن یکسماه ونیم دریافته بودم که وضعیت بردیا اصلاً نگران کننده نیست. ثریا و نرگس بی جهت مرا ترسانده بودند. با خودم می گفتم: «بردیا که تغییرات عجیبی نکرده. همان پسر شیرین و دوست داشتنی خودم است». تغییرات او را به حساب بزرگ تر شدن و گذر از دوران پس از بلوغ می گذاشتم. او گاهی تندخو می شد، گاهی به بهرام امر و نهی می کرد، گاهی سعی می کرد نشان دهد که رئیس خانواده اوست و نه من. در این موارد سعی می کردم یا او نرمش داشته باشم و یا رفتارش را ندیده بگیرم. فکر می کردم او به عشق و توجه من نیاز دارد. در تمام آن یک ماه ونیم تقریباً از خانه خارج نشده بودم. بلافاصله پس از بازگشت از شمال مرخصی شش ماهه ای از اداره گرفته بودم تا بیشتر بتوانم به بچه ها برسیم. حتی روزهای پنج شنبه خودم بردیا و بهرام را به خانه حاجی می بردم. صبح جمعه بردیا به مسجد می رفت و بعد از ظهر با چند تن از دوستان جدیدش، که من هیچکدام را نمی شناختم، برمی گشت. می رفتند به اتاق امین، که مدت ها بود اتاق بردیا خوانده می شد، و حتی نهار را هم برایشان می بردند به همان اتاق.

در همان خانه بود که گاهی سعید را هم می دیدم. من با حسرت و او با ملامت بهم نگاه می کردیم: در آن مدت تنها یک بعد از ظهر به خانه اش رفته بودم.

سعید، پس از رفتن مارگریت، خانه اش را عوض کرده و به آپارتمان کوچکی در همان حوالی میدان ونک نقل مکان کرده بود؛ جایی که هنوز اندکی رنگ و بویی از گذشته و زمان شاه را داشت. آپارتمانش در انتهای کوچه ای، کنار یک مسیل متروکه در یک ساختمان سه طبقه قرار داشت. من برای اولین بار بود که به آن خانه می رفتم. خانه با اثاثه ساده و رنگ های روشن و شاد تزئین شده بود و هیچ شباهتی با خانه قبلی او نداشت. برتنها کاناپه ای که در اتاق نشیمن بود نشستم و گفتم:

- چقدر این خانه به آدم احساس آرامش می دهد.

سعید کنارم نشست و گفت:

- می دانی از وقتی از گلسرا برگشته ایم، سه هفته است که با تو تنها نبوده ام؟

- نمی توانم از خانه بیرون بیایم. هر لحظه فکر می کنم ممکن است بردیا تلفن کند و یا به خانه بیاید.

سعید خنده ای عصبی کرد و گفت:

- به من هم که گفته ای به تنهایی پشت نیایم.

- بردیا از تو خوشش نمی آید. یعنی من احساس می کنم از هیچ مردی که فکر کند ممکن است با من نزدیک باشد خوشش نمی آید.

سعید به تندی گفت:

- او باید بداند تو مادرش هستی نه همسرش.

با درماندگی گفتیم:

- سعید، خواهش می‌کنم تو دیگر مرا آزار نده. من چاره‌ای ندارم جز اینکه مدتی با بردیا مدارا کنم. به قول ثریا، او نیاز به محبت دارد و من فکر می‌کنم از زمانی که برای او وقت بیشتری گذاشته‌ام اخلاق و رفتارش بسیار بهتر شده.

سعید بلند شد و، به بهانه چای آوردن، به آشپزخانه رفت. می‌دیدم که عصبی است و می‌خواهد از من دور شود تا کنترل خودش را بدست آورد. سعید خوبی تند و حساس داشت. به کوچکترین چیزی که مخالف میلش بود، و یا بقول خودش غیرمنطقی بود، برانگیخته می‌شد. اما از آنجا که دوست نداشت رفتاری تند داشته باشد، یا میلش را بر دیگران تحمیل کند، همیشه سعی می‌کرد از میدان بگریزد یا سرش را گرم چیزی کند تا بتواند در آن حالت، بر اعصابش مسلط شود. در این مواقع معمولاً دیگر حرفی نمی‌زد. گویی می‌خواست با سکوت خود مخاطبش را تنبیه کرده باشد. خودش اما می‌گفت این سکوت برای این است که به دیگران اهانت نکند یا بر رنجش خود او افزوده نشود. اما در این سکوت تلخی سنگینی بود که مخاطب را بیشتر از هر حرف و سخنی به درد می‌آورد.

با این همه من با سعید بیش از هر مرد دیگر زندگی ام راحت بودم. ترس مرموزی که از امین و یا حتی میلان داشتم در حضور او به سراغم نمی‌آمد. با او می‌توانستم هر حرفی را بزنم، بدون اینکه از عواقبش بترسم. از حضور او لذت می‌بردم و حس نمی‌کردم که او می‌خواهد خودش را بر من تحمیل کند. فکر می‌کردم در کنار او حق فکر کردن و عمل کردن دارم؛ و اگر این فکر و عمل مخالف نظر او باشد، و یا حتی با ابراز مخالفت او روبرو شود، باز چیزی از حق من کم نمی‌شود.

آن روز بعد از ظهر چند ساعتی را با هم گذرانده بودیم اما در همین دیدار بود که عطش‌های سیراب‌نشده‌ی ما به خشمی بی‌دلیل مبدل شده بود و بالاخره هم با برخوردی تلخ، باز در مورد رفتار من با بردیا، پایان گرفته بود. و اگر چه فردایش هر دو از هم عذرخواهی کرده بودیم اما این

عذرخواهی تلفنی هم چیزی از کدورتی را که بین ما بوجود آمده بود، کم نکرد. پس از آن من تا مدت‌ها نتوانسته بودم با او تنها باشم.

اکنون که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم می‌توانستم او را بیشتر از آنچه پیش می‌آمد ببینم، بی‌آنکه بردیا متوجه شود. اما من می‌ترسیدم حتی در غیاب بردیا کاری کنم که می‌دانستم او با آن مخالف است.

می گفتم «چطور است از کارم استعفا بدهم؟ من که نیازی به پولش ندارم». در خانه احساس راحتی می کردم. بیشتر اوقات، بخصوص وقتی بچه ها مدرسه بودند، و فاطمه خانم داشت خانه را تمیز می کرد و به کارهای آشپزی می رسید، لم می دادم روی کاناپه و کتاب های سرگرم کننده می خواندم و شکلات یا آجیل می خوردم.

در همان مدت کوتاه لباس هایم کم کم به تنم می چسبید. تمام وزن از دست رفته پس از گم شدن و مرگ امین، بعلاوه پنج کیلو اضافه، سر جایش برگشته بود. یک شب، هنگام لباس عوض کردن خودم را در آینه دیدم و متوجه شدم که اثرات اضافه وزن بر پیکری که، همان چند وقت پیش سعید بر آن دست کشیده و گفته بود «مجسمه ها را هم به این زیبایی نمی توانستند بتراشند»، کاملاً مشهود است. اما من لحظه ای هم افسوس نخوردم. خنده ام گرفت و فکر کردم اگر به همین سرعت پیش بروم ظرف چند سال به عصمت خانم خواهم رسید.

نرگس اما یکی دوبار اشاره ای به چاق شدن ناگهانی ام کرده بود و هر بار من شانه بالا انداخته و گفته بودم: «قرص و مشروب را کنار گذاشته ام؛ طبیعی است. ولی حالم خوب است.»

نرگس را بیشتر از هر کس دیگری می دیدم. او صبح ها به شهرداری می رفت، بعد از ظهرها به خانه دور افتاده ای که جلسات گروهشان در آن برقرار می شد و کارهای نشریه و تکثیر آن را همانجا می کردند، و بیشتر شبها می آمد به خانه احمد و همیشه قبل از آن، سری هم به من می زد. خستگی در صورتش موج می زد اما خندان و بانشاط بود. به محض ورود به خانه روسری اش را از سر برمی داشت و موهایش را با انگشتانش شانه می کرد و، گویی از بندی رهایش کرده باشند، نفس عمیقی می کشید. برایش خیلی سخت و دردناک بود که ناچار است روسری سر کند. می گفت «مشکل من روسری سر کردن نیست، اجبار این کار است که آزارم می دهد. از این که چون زن هستم باید یک علامت مخصوص داشته باشم رنج می برم. حالا اگر بگویند زن ها باید یک روبان روی سرشان بگذارند هم باز همین قدر ناراحت کننده است». احمد آن روزها

در آن بیک ماه و نیم زندگی مجدد با بردیا توانسته بودم، به کمک وکیل حاجی، به حساب و کتاب های امین رسیدگی کرده و ارثیه ای را که به ما رسیده بود به نام خودم و بچه ها منتقل کنم. طبق قانون ایران یک هشتم دارایی های منقول مرد به همسرش می رسد. در واقع اگر ساختمانی که ما در آن زندگی می کردیم، با هشت آپارتمانش، به نام من نبود، و اگر پولهای نقد به حساب هر دوی ما ریخته نشده بود، من پس از مرگ امین چیزی نداشتم و فقط مسئول حفظ ثروت بچه ها بودم تا به سن بلوغ برسند. نه اجازه خرید داشتم و نه اجازه فروش. تازه همین حق نظارت و سرپرستی را هم حاجی، اگر می خواست، می توانست از من بگیرد. در آن روزها من متوجه شده بودم که چقدر از داشتن آن همه ثروت احساس امنیت می کنم و آینده خودم و بچه ها را تأمین شده می دیدم.

در همان روزها به فکر رسیده بود که چند تا از آپارتمان ها را بفروشم و با پولش در شمال تهران خانه ای بخرم تا بچه ها راحت تر باشند. به چند بنگاه معاملات ملکی سفارش کرده بودم تا برای آپارتمان ها مشتری پیدا کنند. فکر می کردم به دلیل وسعت محل زندگی است که بردیا و بهرام در خانه حاجی راحت ترند و بیشتر می توانند با دوستانشان باشند. در خیالم خانه را طوری انتخاب می کردم که شبیه خانه حاجی باشد تا بردیا بتواند برای خودش قسمت مجزایی داشته باشد؛ مثل ساختمانی که نرگس یا امین در خانه حاجی داشتند. بعد ساختمان ها را تزئین می کردم و به آنها رنگ و روی می دادم که بیشتر شبیه خانه حاجی بود.

در آن روزها کمتر به کارم فکر می کردم. اشیاء موزه، با همه عشقی که به تک تکشان داشتم، کم کم از ذهنم دور می شدند. گاهی به خودم

نقاشی های تازه اش را برای نمایشگاهی حاضر می کرد که قرار بود بزودی در دانشکده هنرهای زیبا برگزار شود. نرگس در ساختن قاب ها کمکش می کرد. هر تابلویی را در قابی می گذاشتند که احمد معتقد بود مناسب آن کار است. بعضی از شب ها، من هم به آنجا می رفتم؛ وقتی بچه ها می خوابیدند یا بهرام می خوابید و بردیا در اتاقش سرگرم درس خواندن بود. یکی دو بار هم بردیا آمده بود آنجا. او در این مواقع چند لحظه ای می ماند و بعد ابرازی حوصلگی کرده و زود به خانه برمی گشت.

من کارهای احمد را همیشه دوست داشتم؛ بخصوص کارهای تازه اش را که، به قول خودش، رنگ و بوی انقلاب را داشتند. همانطور که کار می کرد برای من و نرگس درباره کارهایش حرف می زد. بهترین کارش به نظر من تابلویی بود به اسم «طوفان سیاه». او درباره این تابلو می گفت: «برای من این روشن ترین تصویر از انقلابی است که ملاها آن را از دست مردم درآورده اند».

انبوهی درخت سیاه رنگ را میدیدی که شاخه هاشان درهم پیچیده بودند و بدنه درخت ها به چکمه هایی شباهت داشت که در خاک فرو رفتگی ایجاد کرده بودند. کنار چکمه، گل های کوچک سفید و زرد و صورتی، در انتهای ساقه هایی سبز، فرو افتاده بودند و از ساقه ها، قطره ای خون، مثل قطره اشکی بیرون زده بود.

احمد با هیجان از لحظه ای می گفت که این تابلو در ذهنش جان گرفته بود؛ روزی که تصویر اعدام شدن عده ای از اعضاء سازمان چریکی فداییان خلق را در کردستان دیده بود. همچنین از تصویر دیگری می گفت که در آن همان ها بر زمین فرو غلطیده بودند و خلخالی - آخوند هولناکی که مشهور بود از خونریزی لذت می برد - با عبای سیاه بلندش و در میان پاسدارانش، بالای سرشان ایستاده بود و سایه هایشان چون ابری سیاه بر درختها و اجساد فرو افتاده بود.

من فکر می کردم در نمایشگاه آن تابلو بیشتر از هر تابلوی دیگری جلب توجه خواهد کرد و بحث برانگیز خواهد بود. اما آن تابلو هیچوقت به نمایشگاه نرفت.

چند روز از رفتن بردیا به اردوی گذشت. من جای خالی او را به شدت حس می کردم و خانه نشستن، بدون انتظار بازگشت هر روزه او، برایم سنگین و بیپوده شده بود. اما، در همین حال، گویی وزنه ای سنگین از شانه هایم برداشته شده باشد، احساس سبکی و رهایی می کردم. دیگر کسی نبود که از صبح تا شب منتظرش بنشینم و عصر با آمدنش همه تلاشم را برای بدست آوردن لبخند و نگاه رضایت او به کار برم؛ دیگر نگران نبودم که وقتی در می زنند بدوم و روسری ام را به سر بیاندازم. بردیا دوست نداشت من در مقابل دوستانش، که مرتب به خانه ما می آمدند، بدون روسری ظاهر شوم.

اولین بار وقتی از من خواست که در خانه روسری سر کنم، بشدت جا خوردم. اما حرفش را بدون کمترین اعتراضی پذیرفتم. حالا او فرمانروای من شده بود. در طول زندگی هر کس توانسته بود مرغوب کند اسیرش شده بودم و، آنگاه که سایه اش از زندگیم فرو افتاده بود، تازه به اسارت خود، و رنج هایی که از آن اسارت برده بودم، و قوف یافته بودم. اما این آگاهی چیزی نبود که به آسانی بدست آید. به اسارت هم می شود خو کرد؛ مثل پرنده ای که پس از مدت ها در قفس ماندن، وقتی کسی در قفس را برایش باز می کند، تا مدت ها جرأت بیرون آمدن را ندارد و حتی ممکن است از در دور شود و بیشتر به قفس بچسبد؛ یا مثل کسی که مدت ها در تاریکی مانده باشد و وقتی ناگهان چراغ ها را روشن کنند، چشم هایش را بر نور ببندد و به تاریکی پشت پلک ها پناه برد.

دیگران بهتر می توانند این نوع اسارت را ببینند. دیگر کسی سراغم نمی آمد. دیدارهای گاه گاهی با دوستان اغلب در همان روزهای جمعه و

در خانه حاجی انجام می گرفت. اما، وقتی بردیا به اردو رفت، سر و کله همه پیدا شد. سعید تلفن کرد و گفت پنجشنبه بدینم می آید. ثریا که رابطه اش با عبدالله به سردی کشیده بود و من دو سه هفته ای بود آنها را با هم ندیده بودم، خیر داد که او هم پنجشنبه می آید. نرگس و احمد هم، که بیشتر پنجشنبه ها به سینما می رفتند، گفتند که با ما خواهند بود.

آن شب، با اینکه بهرام سرما خورده بود و من ناچار بودم تا وقتی به خواب رود مرتب به اتاقش سرکشی کنم و مراقب حالش باشم، شب خوشی داشتم. ثریا با خودش شراب خانگی آورده بود و من، پس از دو ماه و چند روز، دو گیلان شراب خوردم و با همان دو گیلان شوری مستانه پیدا کردم و، بی پروای از حضور ثریا دور و بر سعید می پلکیدم. سعید حساسی مست بود و، مثل همیشه، ساکت نشسته بود و به خنده و شوخی جمع لبخند می زد و از لای پلک همه را تماشا می کرد. هر بار نگاهش به من می رسید، می ایستاد و برقی بر آن می نشست که جانم را می سوزاند و تنم را از شور خواستن مرتعش می کرد.

شاید همان نگاه ها بود که ثریا را وادار کرد که زودتر برود. احمد و نرگس هم، که گویی منتظر رفتن او بودند، ما را تنها گذاشتند. پس از دوران طلایی گلسرا، که چون خواب و خیالی شیرین اما دور به نظر می رسید، آن شب اولین باری بود که با هم ساعتی خوش داشتیم.

سعید ابتدا ملامت کرد که چرا اختیار همه زندگی ام را به دست بردیا سپرده ام. او با نگرانی گفت که «این وضع هم به زیان تو و هم به ضرر بهرام تمام می شود؛ حتی به زیان خود بردیا هم خواهد بود». اما من ملتسمانه از او خواستم تا درباره این چیزها حرف نزند. در غیبت بردیا هم می ترسیدم که کسی به حریم او پا بگذارد؛ حتی اگر آن کس سعید باشد. ساعت حدود سه بعد از نیمه شب بود که او رفت. نمی خواستم آنجا بماند و بهرام یا فاطمه خانم او را ببینند. وقت رفتن از من قول گرفت که حداقل هفته ای یکبار، وقتی بچه ها به مدرسه می روند، بیدار او بروم. من این پیشنهاد را پذیرفتم، بی آنکه بدانم این آخرین دیدار خصوصی ما است.

سعید که رفت، یکبار دیگر به بهرام سر زدم. در خواب شباهت غریبی با نرگس داشت؛ شباهتی که من تا آن شب متوجهش نشده بودم. گونه های برآمده، بینی قلمی و لب هایی که دو طرفش به شکلی نازآلوده به پائین تمایل داشتند نسخه کوچکی از چهره نرگس را برابر نشانده بودند. قبل از آن عصمت خانم بارها گفته بود که بهرام شبیه کودکی نرگس است و من، به جستجوی این شباهت، در نرگس گشته بودم و چیزی پیدا نکرده بودم. اما آن شب این شباهت را بوضوح در چهره بهرام می دیدم. شاید بیشنی گرفته از سرما خوردگی بهرام بود که مرا متوجه این شباهت کرد. این گرفتگی سبب شده بود که او تندتر نفس بکشد و در اثر آن پره های بینی اش لرزشی خفیف پیدا کنند؛ درست شبیه وقتی که نرگس گرفتار هیجان می شد و پره بینی اش می لرزید. مدتی همانجا ایستادم و بهرام را تماشا کردم و فکر کردم صبح باید این کشف را به نرگس خبر دهم.

صبح صدای رفت و آمدهایی در راهروی بیرون آپارتمان، و صدایی گنگ و نامفهومی شبیه صدای نرگس، بیدارم کرد. ساعت کنار تختم هفت و بیست دقیقه را نشان می داد. ربدو شامبرم را پوشیدم و به سالن رفتم. لیوان ها و ظروف هنوز روی میزها بود. به اتاق بهرام رفتم. خواب بود و به راحتی نفس می کشید. دوباره از بیرون آپارتمان صداهایی شنیدم. در آپارتمان را باز کردم و از لای درنگاهی به بیرون انداختم. در پاگرد پله ها، چند پاسدار در حال حمل بسته ای بودند و جلوی در گشوده آپارتمان احمد دو پاسدار دیگر با هم گفتگو می کردند.

در را بستم، عجلوانه لباس پوشیدم و روسری ام را سر کرده و بیرون دویدم. قبل از اینکه به در خانه احمد نزدیک شوم پاسداری جلو دوید و در حالیکه اسلحه اش را به طرفم گرفته بود، با خشم گفت:

- خواهر، برگرد خانه ات.

خواستم چیزی بگویم، اما حس کردم زبانم بند آمده است. پاسدار که نگاهی تند داشت، مرا به درون خانه هل داد و در را محکم بست.

لحظه ای پشت در مسهوت ماندم و بعد بطرف آشپزخانه دویدم. در
بالکن رو به خیابان را باز کردم. برف شب قبل همه جا را سفید کرده بود.
جلوی ساختمان چندین اتومبیل و عده ای آدم ناشناس دیده می شدند. دو
پاسدار دو سوی تابلوی «طوفان سیاه» را، که رو به آسمان داشت، گرفته
بودند و به داخل وانتی حمل می کردند. دیدم که جای پایشان بر برفها، به
بزرگی چکمه ای تصویر شده بود.

به داخل خانه برگشتم و از روزنه کوچکی که بر در قرار داشت بیرون
را نگاه کردم. در دیدرس جلوی خانه هیچ چیز و هیچکس نبود. اما من
جرات دوباره گشودن در را نداشتم. فکر کردم به حاجی تلفن کنم.
ترسیدم وقتی بفهمد نرگس، بجای خانه من، در خانه احمد بوده خشمگین
یا مضطرب شود. به سعید تلفن کردم و بلافاصله پس از شنیدن صدای
خواب آلودش گفتم:

- پاسدارها ریخته اند خانه احمد. دارند تابلوهای او را می برند...

نمی دانم چه بر سر نرگس و احمد آمده... نمی دانم...

همه این ها را نیمی به فارسی و نیمی به انگلیسی گفتم و گریه ای
ناگهانی، که دلیلی جز وحشت نداشت، حرفم را قطع کرد.

سعید که صدایش دیگر خواب آلود نبود گفت:

- آرام بگیر، لوبا. آرام بگیر و درست بگو چه شده. پاسدارها کی آمدند؟

- نمی دانم... اما هنوز توی راهرو و پائین ساختمان پر از پاسدار است.

- خیلی خوب، خیلی خوب... تو از خانه بیرون نرو. در را هم روی کسی
باز نکن. من همین حالا می آیم آنجا.

گوشی تلفن را که گذاشتم دوباره به بالکن رفتم. پاسدارها نبودند و
اتومبیل ها داشتند حرکت می کردند. سعی کردم داخل اتومبیل ها را ببینم،
اما از آن زاویه چیزی دیده نمی شد. برگشتم به راهرو. رفتم پشت در خانه
و گوش به در چسباندم. صدایی نبود. از روزنه نگاه کردم هیچکس دیده
نمی شد. با اینکه سعید خواسته بود در را باز نکنم، آن را به آرامی مختصری
گشودم و نگاهی به بیرون انداختم. هیچکس مقابل خانه احمد، که حالا
درش بسته بود، دیده نمی شد. می خواستم بروم و در خانه را بزنم اما

ترسیدم پاسدارها هنوز آنجا باشند. در را بستم. نشستم بالای سرش و به او
خییره شدم. همانطور که نور کم و کمتر می شد، صورتش سفیدتر و سفیدتر
به نظر می رسید؛ با دو جفۀ کوچک که بالای ابروی چپ و شقیقه اش
دهان گشوده بودند. هیچ حرکتی در من نبود. می ترسیدم سایه ام را
همسایه ها ببینند. دلم می خواست همه فکر کنند از آنجا رفته ام.
می دانستم که همسایه ها، با همه ترسی که از نزدیک شدن به ما دارند،
چیزی به ما مورا ن نخواهند گفت. در آن منطقه فقرزده همه، جز جاسوس ها،
از آنها نفرت داشتند؛ با این حال نمی توانستم مطمئن باشم که یکی از آن
سرهایی که ساعتی پیش دزدانه مرا نگاه کرده بودند، جاسوس نباشند. فکر
می کردم هر لحظه ماموران خواهند ریخت و مرا با خودشان خواهند برد و یا
با گلوله ای بی صدا، همانجا کنار پدرم، کارم را تمام خواهند کرد.
خوشحال بودم که میلان یک هفته ای است از من جدا شده و به خانه نرفته
و اگر آنها به خانه من بروند او را نخواهند یافت. بعد به جولیا فکر کردم.
به تنها کسی که می توانستم به خانه اش بروم. بعد فکر کردم اگر پدرم لو
رفته، پس او هم باید لورفته باشد؛ مثل من، مثل میلان، و مثل سی چهل
نفری که همه به هم وصل بودیم. آرزو می کردم شب زودتر از همیشه
برسد، تا من بتوانم از آنجا فرار کنم. اما شب نمی رسید و من بی حرکت و
وحشت زده آنجا نشسته بودم...

صدای قفل در مرا از جا پراند و، مثل جانوری که بوی خطر شنیده و
آماده دفاع می شود، روبه در ایستادم. فاطمه خانم که وارد شد یادم افتاد
ساعت هشت و نیم است و وقت آمدن او در روزهای جمعه. به دیدن من
میران راهرو، هراسی در چشمان کوچکش دوید.

- چه شده خانم؟ خدا بد ندهد؟ چه شده؟

دوباره میان راهرو و لوبو شدم و با صدایی که فکر می کردم او نخواهد
شنید گفتم:

- پاسدارها به خانه احمد ریخته بودند.

- به خانه احمد آقا؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نرگس هم آنجا بود.

و او کنارم نشست و گفت:

- نرگس خانم؟ حالا کجا هستند؟

درمانده و مستأصل گفتم:

- نمی دانم... نمی دانم حالا کجاست.

فاطمه خانم، بدون اینکه چیزی بگوید، بلند شد و با قدم هایی سریع به طرف دررفت و لحظه ای بعد صدای در زدن های او را شنیدم. مدت ها طول کشید تا برگشت و گفت:

- هیچکس آنجا نیست خانم. به حاج آقا گفته اید؟

- نه... به سعید خان گفته ام.

فاطمه خانم، مسلط و آرام، زیر بازوی مرا گرفت و تا کنار کاناپه برد و من خود را به روی کاناپه انداختم.

- الان برایتان چای درست می کنم.

و با چابکی به آشپزخانه دوید و لحظه ای بعد برگشت و مشغول جمع و جور کردن ظروف روی میز شد و در همان حال بلند بلند گفت:

- بعضی از این ها همین طورند. می ریزند توی خانه مردم. بی آنکه بشناسند مردم را می گیرند. اما این دفعه حسابشان رسیده است. خواهید دید وقتی بفهمند دختر حاج آقا را برده اند چطور جا می زنند. نگران نباشید... حاج آقا مگر می گذارند یک مواز سر دخترشان کم شود؟ مگر...

او حرف می زد و من می ترسیدم هر لحظه دوباره پاسدارها برسند و صدای او را از پشت در بشنوند؛ اما توان این را که به او بگویم آهسته تر حرف بزند، یا اصلاً حرف نزند، نداشتم. دست هایم می لرزیدند و خودم را ضعیف و درمانده می دیدم. فکر می کردم مثل عصمت خانم فقط می توانم بنشینم و گریه کنم و کار دیگری از دستم بر نمی آید. فکر می کردم اگر نرگس بجای من بود چه می کرد؟ مجال بود او با یورش یک پاسدار در خانه بماند یا آرام بگیرد. چرا سرو صدا راه نیانداختم؟ چرا به آنها نگفتم که نرگس دختر حاجی جلالی است؟ چرا...؟ از خودم بدم می آمد و

...فاطمه خانم همینطور حرف می زد.

در که زدن، دوباره از جا پریدم اما نتوانستم به فاطمه خانم بگویم در را باز نکنند. او با چابکی همیشگی به سوی در بازکن رفت و سؤال کرد کیست؟ و بعد، در حالیکه دکمه در بازکن را فشار می داد، گفت «سعید آقا هستند».

سعید، با موهای درهم ریخته و پالتویی که بر آن ذرات برف نشسته بود، آمد کنار من. روسری را، که هنوز بر سرم بود و تا روی پیشانی ام آمده بود، از سرم برداشت و آن را کناری گذاشت و گفت:

- نگران نباش. به عبدالله گفتم برود حاجی را بردارد و بروند کمیته مرکزی. باید تا حالا آنجا باشند.